

رعنا گوشه‌ای از چادرخالدارش را زیر بغل نگه داشته بود. با دست دیگر زنبیلی پراز سبزی و میوه که از لابه‌لای آن پارچه‌هایی با طرح‌های کودکانه و کاموهای رنگی دیده می‌شد را؛ با شوقی وصف ناشدنی حمل می‌کرد. هرچند قدمی که برمی‌داشت؛ می‌ایستاد و به اطراف نگاه می‌کرد. زیر لب وردی می‌خواند و به راهش ادامه می‌داد. به مغازه دیزی پزی اسد که نزدیک شد؛ بوی دنبه‌ی آبگوشت مشامش را نوازش کرد، کمی گُند شد. تمام هراسش را زیر چادر پنهان کرد. همین که دید اسد، پشت دخل حواسش به مشتریانش است. به سرعت قدمهایش افزود. کمی دورتر شد. آرام گرفت نفس عمیقی کشید. به راهش ادامه داد.

چهره استخوانی‌اش کم کم از زیر چادر رخ نشان می‌داد؛ غم غریبی درشیارهای بین دو ابرویش نشسته بود، سی و یکی، دو سال بیشتر از عمرش نمی‌گذشت اما چون تمام رنج‌دیدگان پیرتر می‌نمود. دلش برای ریحانه چون مرغ سرکنده پرمی‌زد. عاقبت معجون صبر و شکیبایی؛ معجزه خود را نشان داد. گلبهارخاتون از سرلج افتاد؛ اسب سرکش خودخواهی‌اش را، در اصطبل حس مادرانه‌ای که؛ گاه دروجودش شعله می‌کشید، آرام کرده و این برای رعنا دنیایی از شادی به ارمغان آورده بود .

با این وجود می‌ترسید؛ به محض ورودش به خانه‌ی ریحانه، خبثت و بدجنسی گلبهارخاتون گُل گُند و او را به باد مذمت و ناسزا بگیرد؛ نفرتی که هیچگاه دلیلش را نفهمید. رعنا از احساسش نسبت به خاتون تعجب می‌کرد. چرا که او درتمام عمرش به رفتارهای مغرورانه‌ی کسی اعتنا نکرده بود. حتی پدر؛ آن مرد مستبد و خودرایی که هیچکس جز او دربرابرش تاب آوری نداشت. اما گلبهارخاتون چه؟! به نظر رعنا، چون کرکسی، تکه ای از گوشت او را به دندان گرفته، تا در فرصت مناسبی آن را ببلعد. آری دخترکش؛ ریحانه ی نازنین، آن تکه گوشت به سرقت رفته بود. پس چاره ای جز صبر و مدارا نداشت.

پس ازچند سالی که ریحانه به خانه بخت! رفت؛ یکی دوباری توانست، از نزدیک او را ببیند، اما دریغ از چند کلام بین آن دو... رعنا پنهان ازچشم بیگانگان؛ آن هم از پشت پنجره رو به کوچه، لحظاتی با ریحانه مراوده داشت .

احوالپرسی عجولانه مثل دو دل‌داده ی محروم، یکی در بند و دیگری پشت هزار توی زندگی اسیر؛ هرچند لحظات زودگذر، تمام حس خوبشان را می‌رُبود. همین هم تسلا ی دلتنگی شان بود. اگرچه چهره ظریف دخترکش از پشت پرده ی توری شفاف نبود. حتی جُرّات کنار زدن آن پرده نازک را با سرانگشتان لرزانش نداشت. ریحانه از رنج‌هایش با مادر کلامی هم نگفته بود. او یی که از رازهای دل رعنا باخبر و شانه ای برای نهادن بار غم مادر بود خود همدمی برای دردهایش نمی‌یافت.

رعنا در اندیشه های پریشان به واکاوی این همه درد می پرداخت، اکنون آرام دل او؛ ریحانه مهربان و عزیزش در بند دیوان اسیر بود. هیچ راه نجاتی برایش نبود. بارها از خودش می پرسید: این وصلت کار درستی بود؟ یا آنها در حق تنها دخترشان کوتاهی کرده اند. بارها و بارها برای یافتن پاسخی به پرسش هایش به خاطراتش سری زده بود. اما جز تلخکامی و حلاوتی که به تلخی می زد چیزی نمی یافت. آهی از ته دل کشید. بهار آمده بود. او بی بهار زندگی اش هنوز نفس می کشید. حتی اگر نفسش آه سردی بود. حالا نفسش، آرام جاننش کجاست؟ تا بدود... در کنارجوی آب و گل خودرویی را بو بکشد؛ نفسش را حبس کند، تا عطرش ماندگار شود. خوش آن روزهایی که تا قطره اشکی از سر دردهای روزگار برگونه اش جاری می شد با سرانگشت نازک و کوچکش قطرات را برچیند و بپرسد: زیربارون موندی؟ آخه ابرچشات خیس خیس.

رعنا نمی دانست او در آن خانه آجری که حیاطش پراز گل و ریحان است چه می کند؟ آیا بازگلهای او را بو می کشد و نفسش را حبس می کند.

با یادآوری خاطرات؛ چهره منحوس گل بهار خاتون که در شب عروسی از خود نشان داد. جلو دیدگانش خودنمایی کرد. جمله گلین خواهر گل بهار خاتون که زن مهربانی به نظر می رسید به یادش آمد. "با وجود خاتون کسی طعم خوشبختی رو نمی چشه... هیچکس."

رعنا به یاد کودکی خود افتاد. او در خانه پدر خوشبختی را گم کرده بود. پدر؛ لجباز و خودرایی؛ سالار خانه و همه گوش به امرش... و رعنا عزیز دُر دانه ی پدر، هم چون نسخه ی برگردانش؛ مانند او حرف حرف خودش بود و پدر برابزش چون فاتحی تسلیم، اما با سری برافراشته بی آن که پرچم بر زمین افکند. گاه در جنگی که پایش عاقبت به خیری، برای هیچ کدام نداشت بی آن که تیری از تفنگی شلیک شود مغلوبه می شد.

پدر می دانست از پس رعنا بر نمی آید و تنها حریف نیرومند و قَدَر؛ در برابرش فقط اوست و بس. اما باز در مقابل خواسته هایش مقاومت می کرد و به راحتی تسلیم نمی شد. رعنا عاشق کیف و کفش و؛ زر و زیور بود.

دخترکی که ادای بزرگترها را در می آورد. دائم بر سر گنجه مادر می رفت. تا "سیده خانوم" متوجه شود؛ چهره ی چون برگ هلوی رعنا به رنگ تابلو نقاشی، در آمده بود. از سرخاب، سفیداب هرچقدر که دلش می خواست، از پشت چشم تا چانه اش را رنگی می کرد. کیف و کفش های پاشنه فلزی مادر را به پا می کرد. طلا و جواهراتش را به خود می آویخت و دور اتاق با قزو اطوار راه می رفت. خواهران و برادرانش را می خنداند. بارها مورد شماتت و تهدید قرار گرفته بود، اما باز هم کار خودش را می کرد. گالش های مادر بزرگ هم صفایی داشت. سیاه و براق و تُو مخملی قرمز؛ و سوسه کننده تر از حتی کفش های پوست ماری مادر؛ که داداش رضا از فرنگ آورده بود.

کوبه در که به صدا در می‌آمد، رعنا قبل از دیگران جلو در بود. یک روز عصر که کسی در خانه نبود. کبوتری روی لبه حوض نشست. رعنا به محض دیدن او کمین گرفت. قصد گرفتن کبوتر را داشت. اما همین که دستهایش را محکم به طرف کبوتر بُرد. کبوتر که در حال نوشیدن آب از حوض بود، با شنیدن صدای سوت صاحبش به هوا بلند شد. حرکت ناگهانی کبوتر؛ باعث به هم خوردن تعادل رعنا شد. او با صورت در حوض آب افتاد. دستش را به پاشویه حوض گرفت؛ خود را که تا نیمه در آب فرو رفته بود؛ بیرون کشید. با شنیدن صدای قهقهه ی پسر همسایه که برپام شاهد ماجرا بود. به بالا نگاه کرد. سری تکان داد. لبهایش را گزید و زیر لب چیزی گفت، اگر پسرک می شنید، حساب کار دستش می‌آمد .

او نمی‌دانست خشم رعنا؛ امان به کسی نمی دهد. رعنا مثل آبکش سوراخ از سرو صورتش آب می‌چکد، لبه های آستین لباسش را با دست چلانند و فکری به سرش زد. به طرف باغچه رفت. آجری نیمه شکسته برداشت و پشت خود پنهان کرد. پسرک هنوز می‌خندید و او را تمسخر می‌کرد. با چرخش رعنا و حرکت سریع دستش، چیزی در هوا چرخید. محکم بر پیشانی پسرک فرود آمد؛ صدای خنده، به فریاد و ناله بدل شد. رعنا دست به کمر به او گفت: این سزای کسی یه که به من بخنده...

پسرک که از سرش خون فواره می زد؛ به سمت خرپشته دوید. از آنجا به خانه اشان رفت. اوضاع در ظاهر آرام شد. اما شب با سر بسته، همراه پدر به در خانه ی آنها آمد. جنجالی به راه افتاد. که تا آن موقع؛ در آن محلّه سابقه نداشت. هر کس چیزی می‌گفت. پدر عصبانی بود و او را سرزنش می‌کرد، آخر او اعتباری در بین مردم و همسایه‌ها داشت . مغازه ی سلمانی‌اش در گوشه ی میدان بزرگ بازار قرار داشت و در پشت آن، باغچه ای پراز گیاهان دارویی پرورش می‌داد و زخم‌های مردم را با گیاهان و ضُمادهایی که می‌ساخت، التیام می‌بخشید، طوری که به او لقب حکیم باشی داده و او را زبازند خاصّ و عام کرده بود .

اما رعنا در آن لحظه به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد اعتبار و آبروی شغلی پدر بود. حق به جانب ایستاده بود. در انتها که دید همه علیه او شوریده‌اند. مثل ماه درخشانی که در مُحاق مانده؛ همه را چون تکه ابرهای به هم چسبیده با نسیم دستهایش، کناری زد. جلو رفت؛ ماجرا را مو به مو برای پدر پسرک تعریف کرد. مرد همسایه از این همه شجاعت خوشش آمد. در مقابل دیدگان حیرت زده اهالی خانه؛ به پسرش گفت:

- از دختر علی خان به خاطر کار زشتت عذرخواهی کن.

آن روز قائله ختم به خیر شد. این سرآغاز دوستی دو خانواده بود. دوستی که موجب وصلت برادر بزرگش با دختر همسایه شد. به یاد آورد که با شیرین زبانی، زبازند دوست و آشنا بود. ده یازده ساله بود. فوج خواستگار به سوی خانه سرازیر شد، هر هفته یک نفر در خانه را می‌زد. او را طلب می‌کرد. با وجود مخالفت های پدر، سرانجام در بهاری

که چهارده سالش تمام نشده بود. جلیل خان از خوانین روستاهای اطراف شهرشان؛ او را برای پسرش جمال خواستگاری کرد. جمال جوانکی لاغر اندام و متوسط قامت بود. او با اندک سواد مکتب خانه ای ش، هر جا نوشته ای درمورد خیاطی می دید، می خواند. هنر خیاطی را به خاطر علاقه این گونه آموخته بود. با ذوق و قریحه ای عجیب؛ اگر تعلیم می دید شاید برای خود استادکاری شایسته می شد.

چشمان عسلی و موهای بورش به او جذابیتی داده بود. این جذابیت از نگاه تیزبین رعنا دور نماند. در همان لحظات اول به او دل باخت. تنها یک لحظه نگاهشان به هم گره خورد. همین کافی بود. آرامش دنیای پر شور دخترانه اش را برهم زد. پدر مخالف بود می گفت: بیکار است؛ سربازیش تمام نشده؛ دختر دست گلم را بدهم به این پسر که بینی اش را هم با کمک خان جونش بالا می کشد. مادر که، نگاه بیقرار دخترش را دیده بود مثل اسپند رو آتش سعی می کرد ذهن پدر را از این همه وسواس پاک کند. پدر چیزی حس کرده بود که احساسات زنانه نمی توانست آن را درک کند.

بارها و بارها دست رد به سینه جمال خورد. کم مانده بود جلیل خان که برای خودش قدرتی داشت. از این که پسرش را به خواستگاری دختر علی برده؛ پشیمان شود و پاپس بکشد. ورق ناگهان برگشت. رعنا تمارض کرد. راهش را بلد بود. ایستادن و یگه تازی کار را از پیش نمی برد. پس خدعه کرد، و چه بد خدعه ای با سرنوشت و تمام دنیایش، فریب کاری که جز خودش کسی متضرر نشد. هیچ ضمادی بر تمارضش کارساز نبود، نه جوشانده های پدر؛ نه قربان صدقه های سیده خانوم؛ عاقبت پدر اجازه داد و تنها شرطش این بود، پس از عقد و عروسی، خانه ی پدری را چون دژی محکم بداند که "در ورودی" برای بازگشت او ندارد؛ اما نگاه زن مهربانش که ملتَمِ سانه چشم به او دوخته بود، او را واداشت کمی کوتاه بیاید و در ادامه زیر لب بغرد؛ مگر خوشبختی و شادیش را بیاورد. این سرآغاز عهدنامه ی نانوشته ی بین پدر و دختر بود. هردو بینی غرورشان هم در نوک قله های بلند، به خاک نمی رسید. غافل از آن که روزگار شاهبال غرور را چون پشه ای در زیر ضربات چوب تعلیمی اش له می کند.

سرانجام در یک روز بهاری که فصل شکوفه ها بود. چهره ی ظریف کودکانه اش تبدیل به زنی دلربا و زیبا شد. مراسم بند اندازی با تمام دردش با شکوه و رویایی می نمود، حمام بران و کر کشیدن های مدام زنان در اطرافش همه و همه یک طرف، پیراهن بلند سپیدی که در تن او چون الماس ستارگان در شب می درخشید هم یک طرف. تور عروس صورت زیبایش را پوشاند. گویی چشم های نیمه بازش را در حصار مه آلود در برگرفت.

حیاط خانه را دود اسپند پر کرده بود. گوسفند و گوساله جلوی پایشان قربانی کردند. در کوچه جوی خون راه افتاده بود. سفره عقد با سبدهای پر از تور سفید؛ مملو از میوه و شاخه نبات و نان سنگگ، پنیر و سبزی، آینه و قرآن تزیین شده بود. ظرفی عسل در سفره ای سفید و برآق، کاش بخت عروس هم به سپیدی سفره اش بود. عروس

و داماد بر مُخَدَّعه ها تکیه کردند. دل در دلشان نبود. هنوز خُطبه نخوانده، عاقد وکیلیم بنده را نگفته؛ رعنا بله بلند بالایی داد. پشتبند آن از هرسو نیشگونی تنش را آزد.

از یاد آوری این قسمت از خاطراتش؛ بی توجّه به عبورعابران به قهقهه خندید. هنوز دهانش باز بود که پیرزنی از کنارش رد نشده؛ غرولندی کرد. با چشم غره‌ای هشدارداد، دهانش نیم باز ماند. کمی خود را جمع کرد. زیر لب استغفرالهی گفت. گویا شادی ولبخند؛ گناهی بزرگ برای زنان است. باز مرغ خاطراتش به پرواز درآمد. درکنارداماد هفده ساله ای که لباسی خوشدوخت برتن داشت. درکالسکه رویاهایش نشست؛ سرمست از هوای بهاری. دل در دل هیچ کدام نبود، انگشتان یخ زده اش در دستکش سفیدش می لرزید، جمال آرام انگشتان او را در دستش گرفت و فشار داد این اولین تماس، تمام دنیایش را پر از شادی کرد، دل لرزان رعنا در قمار عشق به تاراج سرانگشتان مرد رویاهایش رفته بود.

هنوزچند صبحی از زندگی دونفری شان نگذشته بود. جمال سرباز پادگان پایتخت شد؛ قرار شد با هم به تهران بروند. این خبر آتش غضب پدر را تُندتر کرد. بار دیگر پدر به او یادآوری کرد و در موقع خداحافظی به جای دعای عاقبت بخیری مُقتدرانه نگاهش کرد و گفت :

- به هر بدبختی دچارشدی. خودت می‌دونی. حق هیچ درخواستی نداری. فهمیدی؟ حالا برو با لباس سفید میری با کفن سفید هم از اون خونه میای بیرون.

این زنگ خطری بود که طنین آن سالها بعد در گوش جان رعنا نشست. علی‌خان دلش با رعنا بود اما غرورش به او اجازه نمی‌داد؛ کوتاه بیاید.

تهران بزرگ بود. به همان اندازه غریب، درچشم مست رعنا؛ عروسی زیبا، که دروازه‌های بهشت آرزوهای او را به رویش می‌گشود. تهران با جاذبه هایش درچشم او دنیایی اسرارآمیز و کشف نشده بود. چون آلیس در سرزمین عجایب. افسوس! غافل از اینکه دنیای تهران با دنیای شهرکوچکش فاصله زیادی داشت. دنیایی که اگر مُهیا نباشی به دام هایش می‌افتی و نجات بی شک سخت و جانفرساست.